

ققنوس

با یاد مادرم

۱

می خواهی بدانی که چه آرزویی دارم؟ آرزو دارم که برای چند ساعت هم که شده دوباره به همان سالها برگردم. با تو باشم. در همان خانه لبالب از نور، با باغچه های پُر گل و آن حوض بزرگ بیضی شکل، با کاشیهای آبی رنگ. محو تماشای بازی نور با موسیقی فواره بر سطح زلال آب، با رقص ماهیهای قرمز در زیر حبابهای ریز و درشت، و گلدانهای بزرگ یاس و رازقی در بهار خواب. تو را ببینم با آن اندام ظریف و طره های تابدار قهوه ای رنگت بر روی پیشانی.

به آن سالها برگردم که تهران، شهر من، با کوههای سربلند البرز، خیابانهای خلوت و پُر درخت، جوهای آب و باغهای پُر طراوت، شهر رؤیایی دوران کودکی من بود.

به یادت می آید وقتی که در پیاده روها قدم می زدیم، سرمان را که بالا می بردیم گنبدی از فیروزه با سحر رؤیایی،

آرام از میان شاخه ها نگاهمان را نوازش می داد؟ در گرمای سوزنده مرداد ماه در راه خانه دایی بزرگ، به دروازه دولت و پیچ شمیران که می رسیدیم، خنکی توچال را احساس می کردیم، خنکی نسیمی معطر که انگار از فراز باغهای بهشت می گذشت تا به ما می رسید.

در آن سالها، در فصل تابستان، روزهای جمعه اغلب با تو، حمید و طیبه خانم تنها بودیم. پدر در تاریک - روشنای سحر بادوستش که در همسایگی ما زندگی می کرد، به شکار می رفت. تو عاشق او بودی و او فرمانروای مطلق بود. بعد از آنکه من و حمید را به کودکستان فرستادی، خواستی معلم بشوی. به او گفתי. مخالفت کرد. از آن بالاتر، به غرورش برخورد. بهانه اش این بود که مگراو توانایی مخارج خانواده اش را ندارد! هروقت برای رنگ زدن یا بنایی، نقاش و کارگر به خانه می آورد، این او بود که تغییرات و رنگ اتاقها را تعیین می کرد. تمام وسایل خانه، از مبل و میز و پرده ها گرفته تا تختها و چراغها و تابلوهای نقاشی، و حتی وسایل آشپزخانه، همه به سلیقه او انتخاب و خریده می شد. و تو همه زورگوییها و یکدندگیهای او را صبورانه می پذیرفتی و روزهای ما را با آفتاب خنده هایت روشن می کردی. با اینهمه هرگز نتوانستی با این عادت او که باید روزهای جمعه، تفنگ بر دوش، به شکار برود، کنار بیایی.

تنها بگومگویت با او ، تا آنجا که ما بچه ها با خبر می شدیم ، بر سر همین شکار بود . اما هرچه کردی ، نتوانستی او را تغییر بدهی . با همه جوش خوردنها ، بحث کردنها و بالاخره اشک ریختنهایت فقط به این نتیجه رسیدی که تابستانها ، روزهای جمعه ، ما با هم باشیم و او با دوستش . به او حالی کردی که تا زمانی که زنده ای او اجازه ندارد که قربانی شکار را به خانه بیاورد . و او هم بعد از شکار با دوستش به خانه او می رفت ، و غروب روزهای جمعه همیشه در خانه آن دوست عده ای برای خوردن کباب قرقاول ، کبک کوهی یا آهو حاضر می شدند ، و پدر تا پاسی از شب گذشته به خانه بر نمی گشت .

اما به یادت می آید که اغلب صبح روز بعد ، سر میز صبحانه ، وقتی که سهم خودش را از کیک دستپخت تو می خورد ، با چه شرم زدگی و مهری به همه مان نگاه می کرد ؟ درست مثل کودکی می شد که زیباترین گلدان چینی بارفتن را شکسته باشد . با افسوس و پشیمانی به تو چشم می دوخت و می گفت : « بدون تو و بچه ها همه چیز زهرم شد ! » و تنها در گیر و دار چنین موقعیتهایی بود که از تخت فرمانروایی اش پایین می آمد ، و آنوقت انگار که در جلوی چشم همه ما از غرور برهنه می شد ، و آنوقت بود که ما با مهرش آشنا می شدیم .

آن روزهای جمعه ، برای من و حمید ، ساعتها چقدر کند

می گذشت . تحمل آن همه انتظار را برای گذشتن خورشید از نیمه آسمان نداشتیم . تمام مدت می خواستیم سر حوض برویم و ماهیهای قرمز و فواره را تماشا کنیم . تا خودت با ما همراه نمی شدی ، نمی گذاشتی . مدتی بهانه بستنی و فرفره را می گرفتیم ، تا اینکه آواز خوش « نُوبِرِ بهاره بستنی » را می شنیدیم . بستنی فروش دوره گرد محله مان از اول بهار تا سرزمستان با یک چرخ دستی کوچک در تمام کوچه های محله می گشت و با صدایی رسانوبر بهار را به وسعت یک آسمان پُر از ستاره می کشید ، و وقتی که به کلمه بستنی می رسید ، صدایش را پایین می آورد و با قاطعیت و رمزی خوش می گفت : « بستنی ی ی ی ! » . آنوقت من و حمید با خنده های شاد خانه را روی سرمان می گذاشتیم و به سوی تو می دویدیم . برای یکی دو ساعتی آرام و راضی بودیم ، چون بعد از بستنی می دانستیم که صدای وق وق صاحب فروش محله بلند خواهد شد که خروس قندیهایش به شیرینی آبنباتهای خانم جون بود . بعد از آن دوباره بیتاب می شدیم و می خواستیم که زودتر ما را به کافه شهرداری ببری تا آنجا خیمه شب بازی تماشا کنیم و شهر فرنگ ببینیم . آنوقت تو برایمان یک کاسه بزرگ بلور را پُر از گلهای یاس می کردی و جلومان می گذاشتی . یادمان داده بودی که چطور آنها را به نخ بکشیم و برای

خودمان دستبند و گلوبند درست کنیم ، و وقتی که حمید با دلخوری اعتراض می کرد و می گفت : « من که دختر نیستم که از این چیزها خوشم بیاید . » نوازشش می کردی و از او می خواستی که برای تو درست کند . آنوقت مدتی هم با گل‌های یاس سرگرم می شدیم . بعد که از آن کار هم خسته می شدیم ، هر دومان را در دو طرفت می نشاندی و با آب و تاب برایمان قصه می گفتی .

وقتی که طیبه خانم از جاروب کردن و شست و شوی کلی روزهای جمعه خلاص می شد و به اصطلاح خودش خانه را مثل یک دسته گل می کرد ، همه با هم به آشپزخانه می رفتیم . اول از همه یک لیوان بزرگ چای خوش رنگ و معطر جلوی طیبه خانم می گذاشتی و بعد یادمان می دادی که چطور کمکت کنیم تا خوشمزه ترین غذاها و کیکها را برایمان بپزی . به این ترتیب بود که ما آن ساعات طولانی انتظار را دوام می آوردیم تا هر گرمای روز بشکند ، و آنوقت من پیراهن تابستانی قشنگم را با آن دامن پُرچین پیوشم ، جورابه‌های ساقه کوتاه سفید و کفشهای سفیدم را به پا کنم ، و تو موهایم را با هزار ناز و نوازش شانه کنی ، از پشت سر دو لنگه بیافی و در انتهای هر لنگه با روبان هم‌رنگ پیراهنم یک پایون بزنی ، و حمید هم تمام مدت از حسادت بغض کند ، ساکت بنشیند و تو را تماشا کند که انگار دو پروانه را با دو بال ظریف گرفته ای و داری آنها را با دستهای مهربانت روی موهای

من می گذاری . تو متوجه حال او می شدی و آخر سر با مهر و شیطنت به او چشمک می زدی و می گفتی : « چه کار کنم ؟ تو که دختر نیستی . بلند شو ، پسر خوبم ، برو لباست را بپوش و آماده شو . »

و اما وقتی که خودت آماده می شدی و موهای قهوه ای درخشان تابدارت را در پشت سر با یک سنجاق بزرگ طلایی جمع می کردی ، مانند نازک شیری رنگت را روی پیراهن تابستانیت می پوشیدی ، و من تو را با آن پوست برنزه شاداب و چشمهایی که به رنگ فندق رسیده بود می دیدم ، برایم زیباترین مادری بودی که هر کس می توانست آرزویش را داشته باشد . آنوقت دست حمید را که یک سال از من کوچکتر بود ، می گرفتی و او از خوشحالی همه حسادتش را فراموش می کرد ، و آنوقت با تو و طیبه خانم از خیابان امیریه ، که خانه مان در آن بود ، آرام آرام به خیابان پهلوی می رفتیم . از زیر سایه درختهای چنار کنارِ جو که آبی زلال از میانش می گذشت ، قدم برمی داشتیم تا به چهار راه پهلوی و کافه شهرداری می رسیدیم . وارد باغش می شدیم و در آنجا ، در کنار بچه ها و مادرهای دیگر ، با کنجکاو خیمه شب بازی تماشا می کردیم و خنده های کودکانه . مان با آوازپرنده ها در میان شاخه های درختان درهم می شد .

دوره دراز میانسالی من در این دیار غربت با آسمانی کوتاه و اغلب ابری می گذرد. هر چند سال یکبار شوهر و دو دخترم را دو سه هفته ای می گذارم و به زیارت می آیم. آخرین بار که دیدمت، در نگاه اول نه تو نازنینم را، با آن قامت تا شده و نحیف و چهره شکسته و سراپا سیاه پوشیده شناختم، نه شهرم را در زیر آن پرده غبار و دود، با آن ساختمانهای بیقواره کوتاه و بلند و درهم چپیده، نه ساکنانش را با آن نگاههای گاه پُر از کینه و گاه در لرزه از هراس مرگ. اما بعد که همه زنها و مادرهای شهرم را مثل تو سرا پا پوشیده در ردایی سیاه دیدم، جای زخم و داغ همه بربرها در همه اعصار را بر جسم و روح همه تان باز شناختم. از تو درباره رفتن پدر پرسیدم که چند سالی بود احساس می کردم که با تمام قلبم دلتنگش هستم. تو مثل خوابگردها به نقطه ای نامعلوم خیره ماندی و با صدایی شکسته از همه غمهای عالم برایم گفتی:

« همین یک ماه قبل بود. نشسته بودیم. تلویزیون از اخبار جنگ می گفت که او یکمرتبه بلند شد، به طرف گنجه تفنگهای شکارش رفت، همه آنها را بیرون آورد و به حیاط برد. یک یک آنها را با وسواس پاک کرد، برق انداخت و بعد با

چگش به جان همه شان افتاد ! آنها را شکست ، تگه تگه کرد ،
 در کیسه ریخت و در ظرف زباله انداخت . بعد که به اتاق آمد ،
 در کنارم نشست و بر هر دو دستم بوسه زد . «
 مدتی ساکت ماندی و بعد دنباله حرفت را گرفتی و
 گفستی : « دو روز بعد صدای آژیر هوایی بلند شد . زانوهایم
 تا می شد . نمی توانستم قدم بردارم . مرا بغل کرد و به زیرزمین
 برد . بعد رفت که قطره والرین را برایم بیاورد . دو تا پله بالا
 نرفته بود که دیدم ناگهان روی پله نشست . سرش روی سینه اش
 خم شد و برای همیشه به خواب رفت .

۳

بعد از آن دیدار دیگر تو را ندیدم . دوباره به دیار غربت
 بازگشتم . حمید برایم نوشت که بعد از رفتن پدر ، تو بیشتر از سه
 ماه دوام نیاوردی و به سراغ او رفتی . سالها حسرت و دلتنگی
 دیدارت همچنان با من ماند و ماند تا همین یک ساعت پیش که
 از اتاقم در طبقه دوم این ساختمان که مشرف به جاده وسیع پارک
 با درختهای تناور و سرسبز بلوط است تو را دیدم . مانند من
 شیری رنگ بر تن داشتی . با همان اندام ظریف ، با احتیاط قدم
 برمی داشتی و گاه سر را بالا می کردی ، مثل اینکه از میان شاخ
 و برگهای درختان بلوط به دنبال پاره ای از آسمان آبی می گشتی .
 بعد روی نیمکتی که درست روبه روی پنجره اتاق من است ،

نشستی . من موهای تابدار خاکستری را که روی پیشانیست ریخته بود ، دیدم . چند لحظه ای از تعجب خشکم زد . ضربان تند قلب و جهش خونم را در گوشه‌هایم شنیدم . آن قدری نگذشت که به خود آمدم . با عجله خودم را به پارک رساندم ، ولی هنوز به تو نرسیده بودم که زن جوانی را با موهای بلند طلایی دیدم که از رو به رو به طرف تو می‌آید ، و دخترکی چهار - پنج ساله با گونه‌های شکفته و چشمهای آبی برآق با جست و خیز به دنبالش می‌دود . وقتی که هر دو به تو رسیدند ، از روی نیمکت بلند شدی ، دست در بازوی زن جوان انداختی و با هم به راه افتادید .

و من نفس نفس زنان ، خسته و دل‌تنگ روی همان نیمکت ، درست در همان نقطه ای که خانم پیر با مانتوی شیری رنگ نشسته بود ، نشستم و با یاد تو گرمای پره‌های ققنوس را احساس کردم و به همان خانه لبالب از نور آمدم .

لندن ، ۱۶ اوت ۱۹۹۶